

## سنگ زیرین آسیا

هفته پیش مجلس تر حیم مجلل ومفصل مرحوم میرزا کاظم خان بود . خدش رحمت کند نازنین مردی بود که عمری به نیکنامی وسر بلندی سپری کرد وهزار گونه رنج وعذاب کشید که بدتر از همه زندگی با همسری بدسگال وناسازگار بود ، ولی هیچگاه خم به ابرو نیارود وزبان به شکوه وشکایت نکشود . من تاکنون کسی را در تحمل وبردباری همسنگ اون ندیده ام مردی بود در نهایت عزت نفس ، هرگز تن به خواری نمی داد ولو ثروت جهان را به او می بخشیدند . بلند نظر ، در خانه باز ، پاکدل وپاک نهاد بود .

موهای سروسبیلش یکدست سفید وپر پشت و خوش حالت بود . قامتی باریک و کشیده و موزون داشت . در عین تواضع وفروتنی مغرور وگردن فراز بود و این تضاد ، شخصیت بارز اودا گرامی تر ونیکوتر می نمود که « تواضع زگردن فرازان نکوست . »  
به زبان وادب فارسی وآداب وسنن وحتى خوراک وپوشاک ایرانی علاقهمند و پای بند بود ، آبگوشت را از هر غذایی بیشتر دوست می داشت ومعتقد بود که « نان ، نان سنگک است وگوشت گوشت شیشک ! »

در زمستان پالتوی برک وجوراب کرک دست باف می پوشید و در تابستان کت وشلوار چوچونچه وجوراب نخی سفید وگیوه کرمانشاهی . ساعت بقلی پادنگ هفتک کوک خود را با جلد ترمه ای وزنجیر دانه درشت طلا - که یک سردیگر آن به مهر عقیق او وصل بود - همواره همراه داشت وبامدادان هر شنبه پس از ادای فریضه همچنان در پای جانماز ، در حال قعود و خواندن تعقیبات ، کلید کوچک وظریف ساعت را به دست می گرفت و با حوصله ودقت تمام نرم نرم آن را کوک می کرد وپس از آن با فشار ملایم بر تکه ریز سر کوک زنگ های ساعت شمار ودقیقه شمار را - که نسبت به هم آهنک های زیروم داشتند - آزمایش می کرد و از این کار لذت فراوان می برد وچون اندکی خرافی هم بود ، (اما از نوع خوب وپسندیده ، یعنی تیمن وشگون) این ساعت ومهر عقیق وانکشتری فیروزه وتسبیح یسر خود را خوش یمن می دانست .

خط نستعلیق ونسخ را بسیار خوش وشکسته را ، به شیوه خاص خود ، ریز وزیبامی نوشت مناظر طبیعی را باقلم نی ومرکب باسبکی ابتکاری استادانه ترسیم می کرد . در مطالعه حریص بود وهیچگاه از کتاب خواندن سیر نمی شد . از گنج شایگان ادب فارسی بهره کافی داشت و از اینرو منشآت ادیبانه ومشحون به لطایف شیرین وظرایف دلنشین ومزین به اشعار نغز و امثال پرمغز بود . ولی با آن خط وانشای ممتاز کم می نوشت وبه قول خودش در نوشتن تنبل بود ، با این حال نامه هایی که به دوستان ومخصوصاً به پسرش - هنگامی که در فرنگ به عنوان تحصیل اقامت داشت - نوشته است از نمونه های عالی نثر فارسی است ودر میان سخن شناسان و ادب دوستان چون « کاغذ زر ، (یا به قول امروزها « اوراق بهادار ») دست به دست می گشت تازه این نامه هارا نیز به همه کس نمی نوشت وبهای سخن را نمی شکست . جز به پسر یکدانه و

دردانه‌اش که مهر پدري اورا وامی داشت تا آهن سرد بکوبد و در برابر نایبنا آئینه ادب و حکمت و اندرز فرادارد .

\* \* \*

منوچهر، پسر میرزا کاظم خان، جوانی بود خوب روی، خوش اندام، خونگرم و چرب زبان و به اصطلاح امروزها خیلی «چاخان و پس هم انداز». برعکس پدر در تشخیص عوامل ترقی و زرد و بنبد و انطباق با محیط استعدادی سرشار داشت .

« بالای سرش زهوشمندی می تافت ستاره بلندی ،

بهر جان کندنمی بود تصدیقنامه ای معادل تحصیلات دوره دوم متوسطه به دست آورد و بهرحیلتی بود خودرا از پشت نرده‌های آهنین دانشگاه به درون افکند و شش سال در آن جا اقامت گزید .

اگر درس نمی خواند ، در عوض فعالیت‌های رنگارنگ دیگر داشت با سلاح بران تشبث و سماجت در سازمانی استخدام شد ولی ماهی يك ساعت بیشتر در آن جا حضور نمی یافت و آن نیز برای دریافت حقوق و مزایا و فوق العاده اضافه کار! «انجمن جوانان پمستان» را بنیان نهاد و با این پشتوانه نیروئی بهم زد . بهر گروهی روی آورد و از هر کوره‌ای سردر کرد . « از این درخت چوبلبل بدان درخت نشست» و از این رو - بهخلاف پدر - نه جو رثیاتی کشید و نه جفای ضباطی !

عاقبت به حمایت سیمرخ و هدایت مرغ سلیمان به جمعیتی پیوست که پریشانی را در آن راه نبود . البته نبوغ و استعداد خداداد نیز مددکارش شد و نشان داد که در تشکیل «سینار» و «کنفرانس» در زمین یافتن راههای کوتاه برای وصول به آرمانهای بلند و پیاده کردن طرحهای بزرگ در زمینه‌های کوچک و بویژه در تنظیم برنامه‌های پرسر و صدا و جنجالی استادی چیره دست است . پس وجودش را مغتقم شمردند و بر قدرش بیفزودند ولی برای تکیه زدن بر جای بزرگان عنوان «دکتری» را کم داشت لاجرم به دیار فرنگ شتافت، به شهری «پرکرشمه و خوبان زشش جهت» آن جا نیز برای درس خواندن وقت عزیزا تلف نکرد. خانه در کوچه منان گرفت و روی در قبله تئار کرد . بهمی و معشوق پرداخت و به جمع بیتلان و هیپیان پیوست ، یعنی «آن پاك دلانی که به شاسیم زده اند .» !

حاجی خان موزرد ، دائی منوچهر ، مردی بود خوشگذران و عیاش که کارش دلالی زمین بود ، پر و پولی هم داشت و هر وقت فرصتی می یافت خودی به فرنگ می انداخت و استخوانی سبک می کرد. در سفر اخیر خود به دیدن خواهرزاده رفت و پسران پسران به در اطاق او رسید و چون آن در را کوبید ، «ناگهان زان در برون آمد سری» به هیئت و هیبت سر و کله درویش مرحب! خان دائی از وحشت بانگی بر آورد و آهنگ گریز کرد ولی «همشیره زاده» مجالش نداد ، در آغوش کشید و با ریش و پشم کثیف و انبوه ، سر و روی دائی را ملوث نمود و چون از این کار به پرداخت حریف هم پیا له اش را معرفی کرد :

« خان دائی، اجازه بدین دوستم خدمتتون معرفی کنم» . آنزل . آنزل که از شدت مستی، به اصطلاح معروف «پاتیلش در رفته بود» ، از جا جم نخورد .

خان دائی پرسید :

– این آقا همکلاسته ؟

منوچهر خنده‌ای سرداد و با لحن تمسخر از بی خبری و بی اطلاعی خاندائی ازدنیای متمدن ، جواب داد :

– خان دائمی جون ، این پسر نیست ، دختره !

آنزل باموی کوتاه و شلوار بلند و پیراهن سفید مردانه بیشتر به پسران می مانست .

خاندائی مات و مبهوت از چشم بندی خدا ، گفت :

– پس شماها پیرهناتونو چرا باهم عوض کردین ؟! (حقوقم داشت . زیرا منوچهر

پیراهن چیت گل گیلاسی دخترانه‌ای پوشیده بود .) بدون ملاحظه و پروا از خاندائی – و یا

لااقل تمارف خشکه به او – يك دست جام باده و يك دست زلف بریده یار ، جرعه‌ای می نوشید

و بوسی می ستاند .

« لبش می بوسم و درمی کشم می به آب زندگانی برده ام پی »

خاندائی پس از بازگشت به تهران گزارش مشاهدات خود را ، کماهو حقه به «آیزنه»

داد . میرزا کاظم خان ترسید که مبادا دخترک ترسا دل و دین از منوچهر بر باید و خود را

به ریش او ببندد ، خاصه که برادرزاده خود را برای همسری او در نظر گرفته بود . پس نامه‌ای

به پسر نوشت . نامه چنین بود :

« فرزند دلبدن شنیده‌ام فرنگستان سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد . من خود

در همین طهران ، زمانی که کودک بودم ، مناظری از شهر فرنگ از پشت ذره بینی بزرگ ،

« درون جعبه حلبی کوچکی دیده‌ام . از جمله زنی سیم تن چون حوری ، عریان در کنار »

« چشمه‌ای به صفای کوش و گلزاری رشک خلد برین ، نشسته و چنگی به چنگ گرفته . گویا ،

« آنچه حافظ درباره شیراز گفته ، امروز درباره پاریس مصداق یافته که « معدن لب لعل »

است و « کان حسن » ولی بهوش باش که زیبا باش ، به تدریس و تلبیس خود را جلوه می دهند»

« مطربانش راهزنانند و نیرنگ باز و چون دینار و درهم دورو و بی وفا ، زهاره دل در کسی ،

« مبنده دل بسته تو نیست . ، و به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن ، که عن قریب تو بی زر ،

« شوی واو بیزار ، گرچه دیگر مارا سیم وزری نمانده است .»

« تو خود بخوبی میدانی که من متجاوز از سی سال – یعنی بهترین دوران زندگی ام ،

« را – در لباس فقر کار اهل دولت کردم و از آن همه اموال موروثی جز همین خانه ، که در ،

« آن می نشینم ، و چند دهنه دکان و یک آسیاب ، که در واقع به ممت در اجاره است ، چیزی ،

« برایم نمانده جز چند رغاز حقوق تقاعد . من خود مدیر کل دستگاهی بودم که تشکیلاتش ،

« در همه استانها ، شهرستانها و بخش‌های کشور گسترش داشته و دارد و از جهت اهمیت و ،

« وسعت کار ، در معنی و عمل ، وزارتخانه‌ای است . ولی در ترمیم حقوق بازنشستگان ، ،

« مصلحین خیر اندیش نشستند و به حال خود اندیشیدند – که مرد آخرین مبارک بنده‌ای ،

« است – و حقوق بازنشستگی همه طبقات کارمندان به نحو کریمانه‌ای ترمیم شد ! فقط «خرقه» ،

« ماست که در خانه خمار بماند . ،

« من هرگز به مال و منال و جاه و جلال دل بستگی نداشته و همواره پابند معنویات و ،

« عواطف انسانی بودام . انتظار دارم که تنها فرزند من نیز چنین باشد . « وفا وعهد نکو ،  
 » باشد اریاموزی . »

« نسرین احساساتی سرشار از مهر و وفا و محبت و صفا بتو دارد . عشق و شکیبایی را ،  
 » که چون آب و آتش باهم جمع نشوند - درسراجه دل درهم آمیخته و با دلی امیدوار چشم ،  
 » براه تست می دانم آنجا که توئی « نگارخانه چینی و نقش ارژنگی است ، ، اما آنان بتان ،  
 » بی جانند . به خط و خال گدایان مده خزینه دل بدست شاهوشی ده که محترم دارد . »

منوچهر معمولاً ماهها می گذشت و به پدر کاغذ نمی نوشت و پدرش هم به سهل انگاری و  
 بی اعتنائی او آشنا و خوگر شده بود و از اینرو انتظار رسیدن پاسخ نامه اش را از جانب فرزند  
 نداشت . بکار خود مشغول بود در حوضخانه رحل کتاب را پیش چشم می نهاد و ساعتها مطالعه  
 می کرد ، « قل قل » قلیان ، « ووز » سماور و « شرشر » فواره نازک و کوتاه کنج خلوتش را حالتی  
 عرفانی و شاعرانه می بخشید .

هر جا بشعری دلنشین و بیثی شیرین بر می خورد « چوق الف » را لای کتاب می گذاشت و  
 به سراغ یکی از قلمدان هایش می رفت که « کوک » و آماده بود ( میرزا کاظم خان مجموعه ای  
 نفیسی از انواع و اقسام قلمدان داشت و از این جهت هر وقت خانم به او خشمگین میشد - که  
 اغلب اوقات هم می شد - به تمسخر و تخفیف وی را « میرزا قلمدون » می نامید ) قلمی را به دقت  
 و رانداز و با فشار ملایم نوک آن به پشت ناخن شست ، فاق آن را امتحان می کرد گاه با قلم -  
 تراش پهلوها و پشت و روی قلم را پرداخت می نمود و شعر دل خواه را در جنگ دستنویس خود  
 وارد می کرد .

\* \* \*

صفیه خانم ، همسر میرزا کاظم خان ، زنی بود تندخو ، پر خاشاکر خیره سر ، بدسگال و  
 با اصطلاح عامیانه « لیچار گو » و « بی تودهن » .

از هیچ و پوچ بهانه ای می تراشید و جنجالی بر پا می ساخت و ناسازی نمی ماند که نثار  
 آن مرد نجیب نمی کرد ، آن نیز با « جینی بنفش » به صدمتی که هفت همسایه از هیبت آن  
 چون بید میلرزیدند :

- آهای ، میرزا قلمدون ! .. گو رمرگت از اذن حوض خونه میای بیرون یا نه ؟! باز  
 مثل گربه خیک خوره اون گوشه نشستی بالیقه دواتت ورمیری ؟! .. »

واکنش میرزا کاظم خان فقط این که در کمال متانت زیر لب می گفت :  
 « وقتنار پنا عذاب النار »

- باز تاحرفی بهت زدن مثل سگک وق وق کردی ؟!

صفیه خانم آنچه از « وقتنا » می فهمید همان « وق وق » بود !

میرزا کاظم خان زهره آن نداشت که دو بیته معروف سعدی را تمام و کمال بخواند ،  
 مبدا همسرش - با همه بی دانشی - چیزی از آن بو ببرد و « پدر و مادرش را بچنیاند » خاصه  
 بیت اول که روشن و صریح است :

زن بد در سرای مسرد نکو  
 هم در این عالم است دوزخ او ،

انتقام و تلافی دیگر میرزا کاظم خان در قبال توهین های بی شرمانه صفیه خانم این بود که او را « سفیه خانم » صدا میکرد و چون همسرش سواد درستی نداشت و می دانست که شوهرش مردی باسواد است - گمان میبرد که تلفظ صحیح اسم او همان است که شوهرش میگوید و هر گاه در مهمانی و یا ضیافتی به تازه آشنایی میخواست معرفی شود، بقول بچهها « ژست می گرفت » و بادی به گلو می انداخت و باتیختر و کرشمه پشت چشم نازک میکرد و بصدای بلند خود را « سفیه » میخواند و چون میرزا کاظم خان اعتقاد راسخ داشت که این غلط لفظی در معنی عین صواب است که هرگز در مقام تصحیح آن بر نمی آمد . از این انتقام منفی « قند تودلش آب می شده » و تسکین کلی می یافت .

\*\*\*

منوچهر يك سالی بیش بفرنگ نمانده بود که ابتدا بساکن تلگرافی از او رسید و روز وساعت ورود خود را به تهران اطلاع داده بود و در پایان هم « دکتر منوچهر » امضاء کرده بود !

قرار شد جمشید پسر دایی منوچهر - که با هم همچو کاه و کهر یا بودند - همه خانواده را خبر کند تا در خانه منوچهر جمع شوند و آنها که اتومبیل دارند جمعیت را میان خود تقسیم کنند و همه با هم بروند گاه بروند . میرزا کاظم خان هم برای پیشواز از پسرش خودی آراست ، موهای سفید سر و سیل راصفایی داد ، کت و شلوار چو چونچه را به بر ، و گیوه های کرمانشاهی را پیا کرده ، ساعت بفتلی و مهر عقیق در دو جیب طرفین جلیقه نهاد و زنجیر درشت طلا را به آن پیاویخت و پس از آن که مثنی گلاب بسر و روی خود پاشید و عصای آبنوس را بدست گرفت و به اتاق مهمانخانه - که سال پسال رنگ آن را نمی دید - درآمد و سلام بالا بلندی عرض کرد اتاق پراز خویشان و اقوام خانم بود . ( کسان میرزا کاظم خان سالها بود که به سبب بد اخلاقی و سر سنگینی و نیش زبان صفیه خانم قدم به خانه اینها نمی گذاشتند ) . هیچ يك از آنان جوابی نداد و نگاهی بسوی او نکرد . تا صفیه خانم میرزا کاظم خان را در آستانه در دید فرستی یافت تا شوهر را در برابر خویشان خود سخت بمالد و آبرویش را ببرد . پس بالحنی تعجب و تمسخر آمیز ، دست خود را مشت کرد و مقابل دهان گرفت و به بانگ بلند گفت : « اوا خاک عالم !... تودیکه چرا کفش و کلا کردی ؟! شمارو به خدا ریختشو ببینین !... فقط همین یه کارم مونده بود که تورو بیرم فرود گاه نمایش بدم !... زود برو تی تیش ماما نیا تو تا کثیف نکردی از قند در آر ، مثل بچه آدم برو تو اتاقت بشین قشنگ درس و مشقتو بنویس !... هری !... برو که برنگردی !... »

اقوام صفیه خانم از این شیرین زبانی خویشاوند خود خنده را سردادند ولی میرزا کاظم خان فقط بالبخند تمسخر و تأسف نگاهی ژرف به او کرد - نگه کردن عاقل اندر سفیه - آرام و متین اتاق را ترک کرد و سخنی بر زبان نیاورد که جواب ابلهان خاموشی است ، خاصه که این زن در عین ابلهی چشم دریده و بی آزرم نیز بود .

همه رفتند و آن غوغا و جنجال یکباره به سکوتی آرام بخش مبدل گشت . میرزا کاظم خان با همان لباس و هیئت ، لختی در برابر آینه قدی - که یادگار ازدواج ناجور و منحوس او بود -

ایستاد و خود را خوب « و رانداز » کرد که چه عیب و نقصی در سرووضع پوشاک او وجود دارد که موجب آن همه ریشخند و هتاکی از جانب خانم شد ؟ هر چه دقت کرد خود را مرتب و پاکیزه دید . در آن تنهایی دلش به حال خود سوخت و همچنان که در آینه می نگریست قطره های اشک از دید گانش فرو ریخت .

ناگهان با خود آمد و به باد آورد که باید « سنگ زیرین آسیا » باشد . پس جلو گریه خویش را گرفت و سرشک از رخسار و عینک پاک کرد و لبخند زد که هنگام ورود مسافر باید خوشحال و خندان بود ، به سمت آشپز خانه رفت و به خدیجه سلطان - کلفت پیرو کر که به علت پادرد کهنه همیشه در گوشه های « کز » می کرد - گفت : « خدیجه سلطان ، پاشو منقل اسفند و علم کن . منوچهر خان تا یک ساعت دیگه به سلامت می وارد میشه . » خدیجه سلطان که همیشه عبوس و اخمو بود پس از سالها لبخندی بر چهره پرچین و چروکش ظاهر شد به زحمت برخاست به کار تهیه منقل اسفند پرداخت .

میرزا کاظم خان به نیروی تسلط بر نفس ، خشم و اندوه و کینه را از سینه چون آینه خود پاک زد و دو به افکار شیرین و آمال دلنشین مشغول گشت : « نسیرین یادگار برادر نازنینم که با حیا و بساز ، نجیب و مهر بونه - بر اش می گیرم . شاید به امید خدا این پسر خوشبخت بشه ، آتش زغال در منقل مخملی شد . میرزا کاظم خان چهار پایه بلندی که جای بادبزنی برقی بود از گوشه اتاق خودش برداشت و میان سرسرا ، مقابل در ورودی گذاشت و سینی منقل را هم بر آن نهاد .

شایدت کنندگان با سروصدا و همه هم باز گشتند . خدیجه سلطان مشت می اسفند بر - آتش ریخت .

میرزا کاظم خان با چشمانی آزمند در میان لملمه آن جماعت غشه رشه در جستجوی فرزند بود تا او را بیابد و در آغوش کشد . ناگهان او را دید که دست در گردن « سوغات فرنگ » ( همان آنزل ) کرده و در عین خنده و شوخی با دیگران ، به او مشغول است و پیاپی بوسه میدهد و بوسه می ستاند .

آخرین امید میرزا کاظم خان نیز بر باد رفت . تنها تسلائی خاطرش این بود که ازدواج منوچهر با نسیرین منتفی شد و برادرزاده اش از عذاب عظیم جست .

منوچهر چنان سرگرم معاشقه با آنزل و « خوش و بش » با خویشان بود که اصلا سراغی از پدر نگرفت و از جمعیت نیز کسی به او توجه نکرد ، پس آهسته سر بریز افکند و به آتافش خزید و بر سندی مخمل سرخ منگوله دار کهنه و رنگ و رو رفته خود - که به آن نیز علاقه و انس عمیق داشت - نشست ، سر خود را میان دودست گرفت و به فکر فرو رفت . هر چه اندیشید دید بیش از آن تاب تحمل ماندن در آن خانه و دیدن آن مناظر را ندارد . یکباره تصمیم خود را گرفت : یکی از صندوقهای کتاب خود را بر گزید و آنرا با تعدادی کتاب و مقداری کاغذ و دفتر و یکی دو قلمدان انباشت ؛ عبا و پوستین و شب کلاه و عصا و گیوه - که همواره مورد تمسخر و سرکوفت همسرش بود - در جامه دانی گذاشت و رختخواب خود را نیز در جایی پیچید و همه را به گوشه ای نهاد و چون از این کار برداشت نگاه حسرت بار به سندی مألوف خود کرد که بردن آن خالی از اشکال نبود ولی دلش راضی به ترك آن نمی شد .

اصولا میرزا کاظم خان چون از زندگی زناشویی خود خیری ندیده بود به آن چه به دوران قبل از ازدواجش تعلق داشت علاقه مند بود و حتی عشق می ورزید. در شتخویی و ناسازگاری زنش را نه تنها به نیروی طبع بردبار و تسلط بر نفس تحمل می نمود بلکه این خلأ محبت را که هر مردی تشنه آن است - با کتاب و دفتر و قلمدان و حتی شب کلاه و عصا و سندی، پر می کرد. میرزا کاظم خان جایی را که برای سکونت در نظر گرفت همان آسیاب موروثی اش بود که در کودکی و دوران جوانی و مجرد با پدر، و بعدها خودش تنها، چند روزی تابستانها به آنجا می رفت و خاطرات خوشی از آنجا داشت. به خاطر همین بود که تصمیم گرفت بقیه عمر را در آسیاب سنک صبور رحل اقامت افکند و بساط درویشانه خود را در اتاق کاهگلی باغچه زیر آسیاب بگسترده، باشد که چند صباحی در محیطی آرام و فارغ از مزاحمت در مصاحبت کتاب و دفتر بگذارد. پس تکه کاغذی گرفت و بامداد (نخواست کاغذ مرغوب و مرکب و قلم حرام کند) به همسرش نوشت:

«همسر مهربان و خوش زبان الحمدالله که پسران با عروس قرنگی وارد شد. خانها، به شما واگذار می کنم و رفع زحمت می کنم. می دانم که از رفتن من ناراحت نخواهید شد، و همین موجب خوشوقتی من است این آخرین خط من در این خانه است و برای آن که مشق، نوشته باشم آن را بامداد» «نوشتم. والسلام.»

میهمانها - یعنی اقوام و خویشان مادری منوچهر - با همان خنده های نفرت انگیز و شوخی های رکیک و خنک و جارجنجال بی ادبانه و مسمم کننده که مختص افراد این خانواده بود، مشغول بودند. همه با هم به صدای بلند حرف می زدند و قهقهه های گوشخراش سر می دادند.

میرزا کاظم خان برخاست تا برای باروبه ناچیز خود وسیله ای بیابد. باز به خود آمد و به خویشان گفت: «اسم من کاظم است و باید غیظ خود را فرو نشانم. اگر منوچهر سراغی از من گرفت کاغذ را پاره می کنم و می مانم.» هر آن، در آن همه و جرنجال، گوش بزنگ بود که صدای پائی بشنود و منوچهر نزدیک آید و او را آغوش گیرد. با خود می اندیشید: «اگر آمد از زنت تعریف می کنم. و به رسم خودشان دستش را هم می بوسم. این سال و زمانه نباید پدر برای پسرش زن انتخاب کند دلش خواسته زن فرنگی گرفته. خدای نسرین هم بزرگان شاءالله اونم شوهری خوب مطابق میل و سلیقه خودش برایش پیدا میشه.» آن گاه آمدن منوچهر و معرفی کردن عروس را نزد خود مجسم می کرد و بوسیدن دست او را در ذهن تصویر می نمود. بی عبارتی کوتاه و مناسب می گشت تا به عنوان تبریک به تازه عروس بگوید:

«گر خانه محقر است و تاریخ بر دیده روشن نشانم،

«بله، همین یک بیت از سعدی کافی است. فرنگی ها را نباید خیلی معطل کرد. اما اگر

منوچهر بتونه این شعر و خوب ترجمه کنه؟...»

(غافل از آن که منوچهر پس از بازگشت از فرنگ همان «شیرعیسی» بود که بود!) ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که میهمانها راهی شدند. در تمام این مدت میرزا کاظم خان چراغ اتاق خود را روشن گذاشته بود و گاه و بیگاه سرفه ای طبیعی یا ساختگی برمی آورد که بفهماند بیدار است.

هنگامی که آخرین میهمان خانه را ترک کرد، میرزا کاظم خان از اتاق خود بیرون آمد

و تصنعاً سینه را صاف کرد و خودی نشان داد که بفهما ندلباس هم پوشیده و آماده پذیرائی از فرزندان و عروس است ولی منوچهر عروس را چون حلوا روی دست گرفت و به حجله برد و چراغ را خاموش کرد. آخرین روزنه امید میرزا کاظم خان به این شکل بسته شد. در آن سکوت سحرگاهی از خانه بیرون شد. یک ماشین «بنز دماغ بهن» گازئیلی پیدا کرد، باروبنه خود را در آن نهاد و خود پهلوی راننده نشست به سوی آسیاب سنگ صبور روانه شد.

سفر در پگاه تابستان روحنواز و لذتبخش است، ولی برای میرزا کاظم خان آن سفر در حکم تبعید و نفی بلد بود. خودداری از گریه برایش مقدور نمی شد و برای آن که راننده اشک او را نبیند روی به جانب صحرا می کرد که «منظره تماشا می کنم» و «حق حق» گریه را که قادر به چلو گیری از آن نیز نبود، با سرفه درهم می آمیخت که «سرما خورده ام». این اندیشه دل او را سخت به درد آورده بود که «چهل سال با این هند جگر خوار و کس و کار بی بند و بارش سر کردم به این امید که این بچه مرهم داغ های دلم باشد. به چشم می دیدم که این پسر هت و مت مادرش! چیزی که بو نبرده محبت و وفاست. حیف از آن عمر که در پای این زن و فرزندان بی صفت تموم کردم. آنقدر تحمل و بردباری کردم که دوست و دشمن مذمت کردند و حال آن که خدا می داند چقدر رنج بردم و زجر کشیدم. من آدم بی رگی نبودم، برعکس خواستم مسلط بر نفس باشم و دیو خشم و غضب را منلوب و سرکوب کنم متحمل و بردبار باشم، اما این پیشامد آخری را دیگه نتوانستم تحمل کنم!» در این موقع اختیار از دستش رها شد، دستمالش را بردیده نهاد و به صدای بلند گریه را سرداد! و گریه برهر درد بی درمان دواست،

اکبر آقا، که با آن تیز بینی و کنجکاوای مخصوص ایرانی، از همان برخورد و نگاه اول بو برد که این مسافر یک «غصه تودلی» دارد و سعی می کرد که سر صحبت را با او باز کند ولی مسافر دراه نمی داد، تا آن که «دغضش ترکید» و «های های» گریستن آغازید اکبر آقا از سرعت ماشین کم کرد و «دداشوار» به مسافر گفت:

— حیف از سیلای مردونه شو ما نباشه که اشک می ریزین؟! بلا نسبت ... لق این دنیا م کرده که آقائی مٹ شو ما بخاد دلخور باشه! ... ما که سوات مواتی نداریم، اما همچی می فهمیم که شو ما از خونه زندگی کنده شدین، خب این چیزا در زندگی پیش میاد، اما بقول شاعر: مرد باهاس که در کشمکش روزگار سنگ زیر آسیاب باشه.

میرزا کاظم خان گفت: «درست میگی آقا جان، حق با شماست!» هر چه اکبر آقا، مانند همه رانندگان ایرانی، علاقمند به «گپ زدن» با مسافر بود، میرزا کاظم خان دل و دماغ سخن گفتن نداشت ولی اکبر آقا که تازه شاخ حجامت را بند کرده بود، روی بالشت و پار و چرکین که بر آن نشسته بود، خود را جا بجا کرد و سینه را صاف نمود تا داد سخن بدهد و جبران مافات کند؛ ولی اتومبیل به دوراهی رسید و میرزا کاظم خان گفت «جلو همین قهوه خانه نگه دار»، صفر قهوه چی را صدا کرد که ترتیب کار را بدهد و بار و بنه اش را با «مال»، از کوره راهی بطول دو فرسنگ، به آسیاب برساند. صفر جلو آمد و ادب نمود ولی ضمناً می خواست علت این سفر ناگهانی او را کشف کند:

— اقر به خیر! ... چشم ما روشن! ... چه عجب! ... را گم کردین!؟ خیلی وخ بود



سراغی از این طرفا نمی گرفتین!... ایشالله سلومتین!؟ آمیز قاسم خان جطورن!؟ دماغشون چاقه!؟ خوبن!؟ خوشن!؟» (میرزا قاسم خان برادر کهنتر میرزا کاظم خان و پدر نسرین ده سال بود که فوت شده بود)

باران تعارفات روستائی مش صفر قطع شدنی نبود، تمهیدش این بود که رشته احوال بررسی را به آنجا بکشاند که چرا میرزا کاظم خان پس از سالها، یکه وتنها، این جا آمده؟ - مش صفر، فعلاً یکی دو تا مال فراهم کن که این اسبابها رو بیرن تا آسیاب. بعدم به رحمتالله (مستأجر و در معنی مالک آسیاب) خبر بدن که اتاق تو باغو حاضر کنن و طرفای عصرکه نسیم خنک زد، به مال روبرا بفرسه تا خودمم برم اونجا. فعلاً به استکان چای تمیزم خودت برام بریز و بزار رو اون میز

مش صفر که دید يك اتوبوس مسافری جلو قهوه خانه ایستاد و مسافران پیاده شدند و از طرفی میرزا کاظم خان جوابی که کنجکاوای او را ارضا کند به او نداد، میان کلام او با شتابزدگی گفت «چشم» و به سرعت دنبال جلب و جذب مشتریها رفت. میرزا کاظم خان ناهار نان و ماستی خورد و روی نیمکتی بیرون از قهوه خانه زیر سایه درخت بید مجنونی به ظاهر به استراحت پرداخت و در باطن همچنان به فکر فرو رفت. فکری که آسان آسان از سرش بدر نمی شد.

عصر رحمتالله با استر راهوار، که بر پالان باری آن لحاف کوچکی نهاده بود، به پیشواز میرزا کاظم خان آمد. این مرد سالها بود که بابت کرایه آسیاب چیزی نمی داد و اکنون فرصتی یافته بود که با مهمان نوازی از خجالت مالک درآمد. دست او را - علی رغم ممانعت میرزا کاظم خان - به عنف و جبر بوسید و رکاب قاطر را گرفت تا میرزا کاظم خان بر استر نشست.

هنگامی که براه افتاد به مش صفر آهسته گفت: «آ مش صفر، از میرزا قاسم خان سراغ گرفتی. خیلی ممنونم. برادرم ده سال پیش به رحمت خدا رفت. رحمتالله و صفر با لحنی اسفناک زیر لب چندین بار گفتند: «خدا رحمتش کنه.»

اتاق جدید برای زندگی نوین میرزا کاظم خان آماده شده بود. زن و بچه رحمتالله محوطه آسیاب و باغچه را پاك و پاکیزه و آبیاشی و بار و بنه میرزا کاظم خان را با دقت و سلیقه در اتاقش پیاده کرده و رختخواب او را بر تختی چوبین درون پشه بندی پاك و شفاف چون برف سفید گسترده بودند.

نسیم خنک و دلچسپی شاخ و برگ درختان را به حرکت در می آورد از محوطه ای که کف آن کاهگل فرش بود در اثر آبیاشی بوی خوش مطبوعی بر می خاست. خانه نو به دل میرزا کاظم خان نشست.

چراغ زنبوری را سرش بکنار حوض بزرگ که آب آن به تنوره آسیاب می ریخت، بر چهارپایه ای نهادند و بلافاصله پشه و ملخ و انواع حشرات الارض به گرد آن، چون صحنه يك نبرد هوایی، به چرخش و کش و غوص درآمدند.

سفره را آوردند تا بر سر میزی خشن و زمخت بگسترند ولی میرزا کاظم خان مانع شد و گفت « سفره را روی زمین پهن کنید . »

برای خاطر يك نفر مهمان تهیه پذیرائی برای بیش از ده نفر دیده بودند ، باقلاپلو با گوشت بره ، چلو با خورش‌های غوره بادمجان ، قرمه‌سبزی ، خوراک جوجه و کباب بره به اضافه نان و پنیر و سبزی ، دوغ و ماست ، شربت ، عسل و مخلفات دیگر میرزا کاظم خان بر چنین سفره سنگین و رنگین تنها نشست و هر چه اصرار کرد که رحمت‌الله و خانواده‌اش نیز بر سر سفره بنشینند زیر بار این جسارت نرفتند بلکه به خدمت پرداختند . میرزا کاظم خان گفت :

« گوش کن رحمت‌الله ، من مهمون به روز دوروز شما نیستم . میخام اینجا زندگی کنم . اگه بغوای با این ... »

رحمت‌الله میان کلامش دوید و با عجله و اشتیاق گفت :

« اختیار دارین ارباب ! خونه خودتونه . دیگه ما رو چوب‌کاری نفرمائین . این يك لقمه نون و پنیر رعیتی که قابل شمارو نداره ! شما این‌جا تشریف داشته باشین ما جون قربون شما می‌کنیم . »

« اگه راس می‌کین ، جز اونچه برای خودتون درست می‌کنین راضی نیستم که برای خاطر من تعارف و تکلف کنین از همون غذا که همیشه برای خودتون درست می‌کنین به لقمه هم من میخورم . تموم شد و رفت . اگه راحتی منو میخاین همینکه که گفتم . »

میرزا کاظم خان ظاهراً به محیط جدید خو گرفت و آرامشی یافت . روزها به خواندن و نوشتن سرگرم بود . گاهی نیز عصای خود را برمی‌داشت و به گردش و پیاده‌روی میپرداخت . ولی یاطناً هرگز خوشدل و خوشنود نبود . خواب از دید گانش بریده بود . « خواب راحت نکند آن که خیالی دارد ، غم و اندوه چون تیزاب مغز استخوانش را می‌خورد ولی دم بر نمی‌آورد و همچنان غصه خود را در دل می‌انباشت . کتاب می‌خواند ولی چیزی از آن نمی‌فهمید . مدت‌ها ساکت و آرام به گوشه‌ای می‌نشست و غرق در فکر می‌شد .

يك روز صبح پشه‌بند میرزا کاظم خان را آفتاب بامدادی فرا گرفت . او هر روز پیش از برآمدن خورشید برمی‌خاست . کم‌کم تابش آفتاب پهن و تند شد و رحمت‌الله و همسرش نگران شدند ، پس رحمت‌الله با احتیاط نزدیک پشه‌بند رفت ، صدای نفس او را نشنید . صدا کرد : « ارباب ! ارباب ! . . . » پشه‌بند را بالا زد و بلندتر صدا کرد و چون باز هم جوابی نشنید دانست که ارباب جان به جان آفرین تسلیم کرده و مرده است . جنازه‌اش را به درون اتاق آوردند .

رحمت‌الله شیون کنان بر سر و رو می‌زد و اشک می‌ریخت و زن و بچه‌های او نیز بر این پیره‌مرد رنج‌دیده و بلاکش نوحه و زاری کردند . رحمت‌الله خود را به شهر و به خانه او رسانید و چون صقیه خانم را دید ، با پریشانی و اشک چشم گفت « خانم ، آقا آسیاب تشریف دارن اما حالشان هیچ خوب نیه . »

« راستشو بگو ! . . . طوری شده آقا ! »

« والله چی عرض کنم . آقا عمرشو به شما و منو چهر خان داد ! »

\*\*\*

منوچهر همه اسباب بزرگی آماده کرده بود، آنچه کم داشت فقط شهرت و نام بود که آن نیز با فرا رسیدن مرگ پدر به دست آمد.

آگهی‌های بالابلند دائر به تشکیل مجالس ترحیم به مناسبت درگذشت مرحوم مغفور خلدآشیان، جنت مکان جناب آقای میرزا کاظم خان «پدر گرام» جناب آقای دکتر منوچهر دبیر کل انجمن پیشتازان، عضو محترم مؤسس جمعیت مقبلان، مدیر عامل کارخانه جات تشک پر قو، مشاور بنگاه حق العمل کاری مفت یابی و بازرس شرکت سهامی نامحدود کلاه‌سازی، با امضاهاى سرشناس و معتبر!

دولت مدد کرد و دامنش بکف دکتر منوچهر افتاد يك شبه ره و صد ساله رفت!  
« هر که در او جوهر دانائی است بر همه کاریش توانائی است.»

\*\*\*

اسباب و ائانه و دفتر و کتاب مرحوم میرزا کاظم را از آسیاب سنگ صبور به خانه‌اش آوردند و همسر و فرزندان کاغذهایش را برگ به برگ می‌گشتند شاید وصیت‌نامه و یا نوشته‌ای از او مانده باشد. آنچه از او یافتند تصویری بود از آسیاب سنگ صبور که با سبک خاص خود با قلم نی و مرکب که منظره درختان را در حاشیه و در میان صحنه سنگ زیرین آسیاب را، درحالی که شکسته و به دو نیم شده، نقاشی کرده بود. در بالا این عبارت را از قرآن کریم به خط نسخ نوشته بود: «الكاظمين الغیظ والماقین عن الناس» و در پائین این بیت از سعدی به نستعلیق:

« مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد »

\*\*\*

وقتی رحمت‌الله به آسیاب باز گشت دید آب را از تنوره بر گردانده‌اند و آسیاب خاموش است. سراسیمه در صد کشف علت برآمد. دید سنگ زیرین آسیا شکسته و از میان دو نیم شده است.

### مثلثات سعدی

۱۲ صفحه از مثلثات سعدی به تصحیح استاد محمد جعفر واجد شیرازی دامت برکاته در سال پیش چاپ شده و اکنون بقیه آن است در صفحه ۲۱۳